

خودکشی و آزادی از رنج در جهان به‌مثابه اراده و برابر نهاد^۱ شوپنهاور^۲

کریستوفر رولاند تروگان*

ترجمه: محسن اکبری**

چکیده

دیدگاه شوپنهاور درباره خودکشی، بر امکان نیل به آزادی از رنج، از طریق انکار اراده [معطوف] به زندگی فردی تمرکز می‌کند. سرانجام، شوپنهاور مدلل می‌کند که خودکشی از نیل به این آزادی درمی‌ماند؛ عمدتاً از آن‌رو که خودکشی به جای آنکه فعل اراده‌ای باشد که باید اراده [معطوف] به زندگی را انکار کند، آن را تأیید می‌کند. وی مدلل می‌کند که خودکشی، نوعی تناقض است؛ تناقضی که در آن، خودکشی با جویس اراده فردی به منظور نابودکردن خود، به عنوان راه‌گریز از نکبت‌باری اراده‌ورزی، درگیر می‌شود. شوپنهاور به‌صراحت بیان می‌کند که شخص، حق فردی دارد تا برای رسیدن به آزادی از رنج، مرتکب خودکشی شود. او حتی می‌پذیرد که می‌تواند بفهمد چرا شخص به چنین کاری دست می‌زند؛ اما امکان تحقق این آزادی را انکار می‌کند. گرفتن زندگی شخص بر [نوعی] فقد [یا نقص] آگاهی (یا [نوعی] اراده‌ناورزی برای آگاه‌شدن) از بیهودگی اراده فردی و بر تجربه کلیت و تمامیت اراده در خود دلالت دارد. شخص، آزاد است خود را براندازد؛ اما آزادی‌اش برای آزادکردن خودش از رنج، نوعی پندار است. اگر کسی با شوپنهاور هم‌آوا باشد که خودکشی باید به عنوان گریز بیهوده‌ای از رنج فهمیده شود، نمی‌تواند بصیرت‌های عالی استدلال وی را انکار کند. از یک سو، بصیرت عالی وی گفت‌آوری عالی کارکرد خودکشی با مستقیم‌نهادن این فعل درون آن چیزی است که شخص به عنوان غرض [پایه و] ابتدایی‌اش (آزادی از رنج) شهود می‌کند. از دیگر سو، با توجه به چارچوب فلسفی شوپنهاور، بصیرت عالی وی این امکان را نفی و درنگری هر امکان دیگری را منع می‌کند.

کلیدواژه‌ها: شوپنهاور، خودکشی، اراده، آزادی، رنج.

1. Parega and Paralipomena

۲. مشخصات نشر این اثر چنین است:

Christopher Roland Trogan (2013). "Suicide and Freedom from Suffering in Schopenhauer's *Die Welt als Wille und Vorstellung*", in: *Open Journal of Philosophy*, Vol. 3, No. 1, pp. 5-8.

* گروه علوم انسانی آکادمی ناوگان بازرگانی ایالات متحده آمریکا.

** دکتری فلسفه تطبیقی، دانشگاه قم.

یادداشت مترجم

می‌توان خودکشی را از چندین افق یا از افقی چندگانه درنگریست؛ اما ره‌آورد هر درنگری ممکن، توصیفی یا غیرتوصیفی خواهد بود. شوپنهاور از افق «متافیزیک اراده و برابرنهاد»، خودکشی را پدیداری از اراده کور معطوف به زندگی توصیف می‌کند. به رغم آنکه وی به خودکشی توصیه نمی‌کند، اما آن را سرزنش‌سزا نیز نمی‌خواند. این رویکرد با رویکرد توصیفی او چندان سازگار به نظر نمی‌رسد؛ زیرا اگر شر سرشتی ایجابی دارد، اگر اراده کور کیهانی خاستگاه در خود شرور پدیداری است و اگر خودکشی، نوعی تأیید اراده در خود است، آنگاه اگر شوپنهاور شکاف دانش و ارزش را برنتابد، ناگزیر باید خودکشی را سرزنش‌سزا بخواند.

از شوپنهاور با عنوان بزرگ‌ترین فیلسوف بدبین غرب یاد شده است؛ عنوانی که او بر خود نمی‌پسندید. شاید این عنوان هنگامی او را برازنده بود که راهی به رهایی نمی‌گشود و در تبیین سرشت ایجابی و فراگیر شر متوقف می‌ماند. اما شوپنهاور افزون بر گریزهای موقت، از امکان و وقوع گریزی جاودان سخن می‌گوید که به حتم خودکشی هیچ یک از آنها نیست.

هرچند مقاله پیش رو، مقاله «خودکشی» شوپنهاور در پاررگا و پارالیپومنا^۱ را نیز در نظر داشته، اما بیشتر بر عمده اثر وی، جهان به مثابه اراده و برابرنهاد، تمرکز کرده است. به رغم آنکه مترجم با برخی از برابرنهاده‌های انگلیسی اصطلاحات شوپنهاور در زبان آلمانی توافق تام ندارد، ترجمه پیش رو را مطابق با متن انگلیسی به انجام رسانده است.

درآمد

دیدگاه شوپنهاور درباره خودکشی بر امکان نیل به آزادی از رنج، از طریق انکار اراده [معطوف] به زندگی فردی تمرکز می‌کند. سرانجام، شوپنهاور مدلل می‌کند که خودکشی از نیل به این آزادی درمی‌ماند. نخست از آن رو که خودکشی، فعل اراده‌ای است که به جای آنکه اراده [معطوف] به زندگی را انکار کند، تأییدش می‌کند. خودکشی، نوعی تناقض است که در آن، خودکشی با جویش ارادی اراده فردی به منظور برافکندن خود، به عنوان راه گریز از نکبت‌باری اراده‌ورزی، درگیر می‌شود.

آزادی از رنج

هنگامی که دیدگاه شوپنهاور در بافت نگرشِ روشنی‌یافته‌اش راجع به خودمرگی نهاده شود، پارادوکسی به نظر می‌رسد. در واقع، او در مقاله‌ای کوتاه، با عنوان «در باب خودکشی»^۲ (“Über den Selbstmord”)، که نخستین بار (۱۸۵۱) در یک جلد از [مجموعه] مقالات [وی] انتشار یافت، که [این مجموعه]، پَررگا و پارالیپومنا خوانده شد، از این واقعیت تأسف می‌خورد که خودکشی اغلب، نوعی جرم محسوب می‌شود؛ «در حالی که آشکارا چیزی در جهان وجود ندارد که هر کس چنان حق بی‌چون‌وچرای بی‌بر آن داشته باشد که بر خودش و زندگی‌اش دارد» (Schopenhauer, 1851, 1974: 306). اصولاً شوپنهاور در خودکشی چیزی نمی‌یابد که اخلاقاً اعتراض‌پذیر باشد. او رديه کانت بر خودکشی، به عنوان نقض امر مطلق، را نمی‌پذیرد.^۳ وی به ما یادآور می‌شود که بسیاری از یونانیان و رومیان، خودکشی را [عملی] شریف لحاظ می‌کردند و مقاله «در باب خودکشی» [اثر] دیوید هیوم (David Hume) (۱۷۵۵) که پس از مرگ وی در ۱۷۷۷ منتشر شد، صراحتاً خودکشی را به عنوان کامل‌ترین ابطال ادله ضعیفی می‌ستاید که دین علیه این فعل پیش نهاده است.^۴ وی مدلل می‌کند که او به‌ویژه با مسیحیت مخالف است؛ [دینی] که هسته [مرکزی]‌اش این حقیقت است که رنج، غرض واقعی زندگی است. از آنجا که خودکشی کوششی است برای آزادکردن خود از رنج، مسیحیت آن را برنمی‌تابد. با این حال شوپنهاور مدلل می‌کند که کوشیدن برای آزادکردن خود از رنج، فقط [عملی] طبیعی است و اشخاص معدودی (اگر یافت شوند) داوطلبانه برمی‌گزینند تا زندگی‌هایشان را دیگر بار بزنند:

اما شاید هیچ کس، اگر صاف و صادق باشد و آن هنگام قوایش را [نیز] در اختیار داشته باشد، در پایان زندگی‌اش هرگز نخواهد باز آن را از سر بگیرد. ... به جای آن، او بسی ترجیح خواهد داد که عدم تام را برگزیند. ... به نحو مشابه، آنچه دربارهٔ پدر تاریخ (هرودت) گفته شده است، ابطال نمی‌شود؛ یعنی اینکه هیچ کس نبوده که از یک باری که نباید روز بعد دوام آورد، بیشتر نخواست باشد. بنابراین، اغلب اظهار تأسف می‌شود که شاید بهترین چیز دربارهٔ زندگی، کوتاهی‌اش باشد (1818, 1844, 1969: Vol. 1, pp: 324-325).

جای تعجب نیست که شوپنهاور اذعان می‌کند که خودکشی، اقدام ارزنده‌ای است، اگر وسیله‌ای برای نیل به این مقصود باشد. دلیل ژاکت (Dale Jacquette) می‌نویسد:

شوپنهاور [قویاً] ابراز می‌کند که رنج، زندگی را چنان تیره‌روز می‌سازد که فقط ترس از مرگ، فرد را از خودبراندازی باز می‌دارد؛ در حالی که اگر زندگی در کل لذت‌بخش بود، ایدهٔ مرگ به عنوان منتهای زندگی، تحمل‌ناپذیر می‌بود (Jacquette, 2000: 301).

متأسفانه به سبب ادله‌ای که در ادامه تشریح می‌شود، شوپنهاور باور دارد که خودکشی، شخص را از رنج نمی‌رهاند. برای فهم اینکه چرا شوپنهاور چنین باور دارد، نخست باید به سرشت رنج و نسبتش با اراده [معطوف] به زندگی دقیق‌تر نگریم.

رنج و اراده-به-زندگی

مفهوم کانونیِ متافیزیک شوپنهاور، مفهوم اراده (der Wille) است. اراده، نیروی محرک غایی و ذات کل جهان مادی، از جمله [ذات] خودمان، است. این اراده نباید ارادهٔ هدفمند شخصی منفرد، بلکه باید تکانهٔ کور هر چیز برای پی‌بردن به سرشت خود اراده به نظر برسد. پس، از دیدگاهی متافیزیکی، فهم راستین عبارت است از این بازشناسی که آن، نحوه‌ای است که چیزها [بدان نحو] هستند. به همین نحو که جهان، اراده است، بدن انسان [نیز] اراده‌ای فردی است و خود را درون انسانیت به مثابه اراده [معطوف] به زندگی (der Wille zum Leben) ابراز می‌کند. در عین حال این اراده [معطوف] به زندگی و بدن فیزیکی‌ای که از قبل آن ابراز می‌شود، صرفاً جزء جهان فیزیکی نیست؛ جهانی که «پویا» می‌شود یا با نیرویی جدا که اراده است، پیش‌رانده می‌شود. تشریح نسبت بین اراده و اراده [معطوف] به زندگی، بسیار دشوار است. شاید ساده‌ترین راه برای فهمیدنش این باشد که اراده [معطوف] به زندگی، آن نیرویی است که اراده را در سطح فرد ابراز می‌کند؛ یعنی اراده [معطوف] به زندگی وجهی فردی از ارادهٔ بزرگ‌تر است. بدین نحو به نظر می‌رسد شوپنهاور اولی را مصداقی از دومی می‌نگرد. با این حال وی این [مسئله] را کاملاً واضح نمی‌کند؛ بلکه می‌نویسد کل واقعیت، از جمله خودمان، اراده است. شوپنهاور می‌نویسد شخص حقیقتاً زمانی این را می‌فهمد:

"[این]، کلید شناخت درونی ترین هستی کل طبیعت می شود. ... او همان اراده [این]، کلید شناخت درونی ترین هستی کل طبیعت می شود. ... او همان اراده را نه تنها در این فنومن ها که کلاً به خود او شبیه اند، [یعنی] در انسان ها و حیوانات، باز خواهد شناخت، بلکه تأمل مستمر، او را به بازشناختن آن نیرویی سوق خواهد داد که در گیاه می تند و می روید؛ ... نیرویی که بلور با آن صورت بندی می شود؛ ... نیرویی که مغناطیس را به سمت قطب شمال می گرداند. ... او همه اینها را فقط در فنومن به مثابه اموری متفاوت باز خواهد شناخت، اما طبق سرشت درونی شان، همان است (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 1, p. 5).

از آنجا که فرد ذاتاً متشکل از این جهد (اراده [معطوف] به زندگی) کور و بی امان است، سرنوشت او، به سبب ادله ای که در ادامه مطرح می شود، ناکامروایی، دلسردی و سرخوردگی است. در واقع، شوپنهاور [قویاً] ابراز می کند که رنج «نازودنی» چنان بزرگ بخشی از زندگی ما است که [گویی] ذاتی وجودمان است. «رنج، ذاتی زندگی است و لذا از بیرون بر ما روان نمی شود، بلکه هر کس منبع دیرپای آن را درون خودش به اطراف می کشد» (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 1, p. 318).

به باور شوپنهاور، سه راه عمده وجود دارد که اراده [معطوف] به زندگی، در آنها با رنج هم تافته می شود. نخست اینکه، او مدلل می کند وجود عادی ما آفریدگان زنده (به مثابه ماده) چنان است که باید به سوی غایات، [سخت] بکوشیم. شوپنهاور اشاره می کند موجودی که می کوشد و آگاه است که کدام یک از غایاتش محقق شده است، موجودی است که رنج می کشد. هر یک از ما باید [سخت] بکوشیم تا باشیم. [لذا] به ناچار، کشمکش غایات رخ می دهد. «اراده ای که [بیرون] از شب آگاهی به زندگی بیدار شده است، خود را در میان افراد بی شمار، به مثابه فردی در جهانی بی انتها و بی کران، با تمام تکاپو، رنج و گمراهی می یابد» (1818, 1844: Vol. 2, p. 573).

دوم اینکه، شوپنهاور مدلل می کند که رنج، با اراده [معطوف] به زندگی متصل است؛ زیرا اراده [معطوف] به زندگی نه از حالت خشنودی، بلکه از نوعی فقد یا کاستی برمی خیزد. به دیگر سخن، تجربه فقد یا کاستی به خودی خود صورتی از رنج است.

وقتی کسی از نیل به برخی غایاتی که برایشان می‌کوشد دربماند، فقد یا کاستی، «همراه با آگاهی از عدم نیل به غایتش»، به درازا کشیده می‌شود و این، رنج را پیش می‌برد (Janoway, 1989: 105). وانگهی، وی بر آن است که حتی اگر کسی به غایتی نائل آید که برایش [سخت] می‌کوشد و کامروایی را تجربه کند، حالت اخیر فقط نسبت به کاستی‌ای که می‌زداید ایجابی است. طبق [دیدگاه] شوپنهاور، در حالی که درد «ایجابی» است، کامروایی «سلبی» است؛ زیرا «درد» چیزی است که احساس می‌کنیم؛ اما کامروایی، [نوعی] غیاب است که اگر کامروا شود، صرفاً باید با محو کاستی محسوسی به [حالت] طبیعی باز گردد (Janoway, 1989: 105). از این‌رو، طبق دیدگاه شوپنهاور، کاستی‌نداشتن و اینکه چیزی نداشته باشیم تا برایش [سخت] بکوشیم، هیچ قدر و قیمتی در حد خود ندارد. شوپنهاور در مقاله «در باب مبنای اخلاق» این نکته را به‌زیبایی مقرر می‌دارد:

دلیل آن، این است که درد و رنج که کل خواست، محرومیت، نیاز و در واقع، هر آرزو یا میلی را فرا می‌گیرد، چیزی ایجابی است و مستقیماً احساس یا تجربه می‌شود. از دیگر سو، سرشت کامروایی، لذت و سعادت صرفاً عبارت از رفع یک محرومیت و سکوت یک درد است و لذا اثری سلبی دارند. از این‌رو، نیاز و میل، شرط هر خوشی یا لذتی هستند. افلاطون این را بازشناخت. ... ولتر نیز می‌گوید «هیچ خوشی راستین بدون نیازی راستین وجود ندارد». بدین‌سان، درد چیزی ایجابی است که به نحو خودکار خود را معلوم می‌سازد. کامروایی و خوشی‌ها، چیزی سلبی‌اند؛ [یعنی] حذف صرف [امور] سابق (Schopenhauer, 1837, 1965: 146).

شوپنهاور همچنین با به‌کارگیری مثال‌هایی گسترده، در اصطلاحات انضمامی تری بر این نکته تأمل می‌کند. وی بر آن است که ارضا (حتی کامروایی صرف)، فقط به سبب کاهش یا تعلیق موقت اراده‌ورزی واقع می‌شود. ارضا یا کامروا شدن صرفاً باید به حالتی «خنثا» باز گردد. اما بازگشت به [حالتی] «خنثا» (بدون کاستی) به معنای چیزی‌نداشتن برای [سخت] کوشیدن در راستای آن است و طبق [اندیشه] شوپنهاور، در حد خود، هیچ قدر و قیمت ایجابی ندارد. در واقع، اگر چنین حالتی برای هر دوره‌ی زمانی تداوم

خودکشی و آزادی از رنج در جهان به مثابه اراده و برابر نهاد شوپنهاور / ۱۳۷

یابد، بودن ذاتی شخص (اراده‌ورزی) را محو می‌کند و به آن چیزی سوق می‌دهد که شوپنهاور «ملال» می‌خواند. او مدلل می‌کند که ملال حالتی از خود رنج است.

سرانجام اینکه، دست‌یافتن به غایات، هرگز کوشش و رنج را یکسره متوقف نمی‌کند. حتی هنگامی که کوشش ما موفق است، عن‌قرب برای غایات دیگری خواهیم کوشید و بیشتر رنج خواهیم کشید. هر میل کامرواشده‌ای، میلی نو می‌زاید و «هیچ کامروایی ممکن در جهان نمی‌تواند برای خاموش کردن تب‌وتاب آن کافی باشد، بر مطالباتش مقصودی نهایی نهد و حفره عمیق قلبش را بیاکند» (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 2, p. 573). هر گاه کوشش ما موفق باشد، چندان بعید نیست که به کوشیدن برای چیزی دیگر و به بیشتر رنج کشیدن ادامه دهیم. اراده [معطوف] به زندگی، به عطشی سیری‌ناپذیر شبیه است. ما می‌توانیم کامروایی و آسایشی آنی داشته باشیم؛ اما واقعاً کاری نیست که بتوانیم انجام دهیم تا ما را از اراده‌ورزی یا رنج بازایستاند. شوپنهاور کل این سه نکته را به‌یجاز مجسم می‌کند:

اراده‌ای که بیرون از شب آگاهی به زندگی بیدار شده است، با تمام کوشش، رنج و خطا، خود را در میان افراد بی‌شمار، به مثابه فردی در جهانی بی‌انتهای بی‌کران، می‌یابد و گویی از قبیل رؤیایی آشفته، به ناآگاهی دیرین عقب می‌شتابد. با این حال، تا هنگامی که امیالش نامحدودند، دعاوی‌اش تمامی‌ناپذیرند و هر میل کامرواشده‌ای میلی نو می‌زاید. هیچ کامروایی ممکن در جهان نمی‌تواند برای خاموش کردن تب‌وتابش کافی باشد، بر مطالباتش مقصودی نهایی نهد و حفره عمیق قلبش را بیاکند (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 2, p. 573).

در واقع، رنج با برآمدن از کوشش اراده [معطوف] به زیستن، زندگی را چنان تیره‌روز می‌سازد که فقط ترس از مرگ، از خودبراندازی ([خودکشی]) باز می‌ایستاند. این ترس برای بسیاری، [برآمده] از میل شخص به حذف کردن رنج بزرگ‌تر است:

اگر خود زندگی نعمتی نفیس و قطعاً بر عدم، مرجح می‌بود، نیاز نبود خروج از آن با چنین نگرهبان مخوفی همچو مرگ و وحشت‌هایش حراست شود. اما اگر مرگ کمتر وحشتناک بود، چه کسی زندگی زنده را آن سان که هست ادامه

می‌داد؟ و اگر زندگی لذت بود، چه کسی می‌توانست حتی صرف اندیشهٔ مرگ را تاب آورد؟ با این حال، اولی همچنان همواره نکتهٔ نیک پایان زندگی بودن را دارد و ما خودمان را در خصوص رنج زندگی، با مرگ و در خصوص مرگ، با رنج زندگی تسلا می‌دهیم (Schopenhauer, 1818/1844/1969: Vol. 2, pp. 578-579).

در حالی که این ترس از مرگ تقریباً فراگیر است، شوپنهاور بر آن است که هیچ دلیل عقلانی برای آن وجود ندارد. وی چندین دلیل مأنوس برای ترس از مرگ را می‌کاود که به باور وی، همهٔ آنها غیرعقلانی‌اند. دلیل نخست آنکه ممکن است از مردن بترسیم، اگر مردن متضمن درد باشد. اما آنگاه به جای خود مرگ، درد متعلق ترس خواهد بود. دلیل دوم اینکه وی مدلل می‌کند که ما پیش از تولد برای زمانی نامحدود وجود نداشتیم و به این موضوع بی‌اعتنا هستیم. پس باید عقلاً وجودداشتنمان در آینده را با همین بی‌اعتنایی لحاظ کنیم. دلیل سوم اینکه، او استدلال اپیکور (Epicurus) را تکرار [و تصریح] می‌کند که چون مرگ، نبود است، نباید [از آن] ترسید. این برای چیزی یا کسی که وجود ندارد، نباید (و نمی‌تواند) مهم باشد. از این رو، به نظر می‌رسد اگر زیستن ضرورتاً متضمن رنج باشد و اگر لازم نیست از مرگ بترسیم، همچنین می‌توانیم برای گریختن از رنجی که اراده [معطوف] به زندگی آن را ایجاد می‌کند، خود را براندازیم. با این حال، او [قویاً] ابراز می‌کند که این [گریز]، ناممکن است.

اساساً دو دلیل وجود دارد که چرا خودکشی از آزادکردنمان از رنج درمی‌ماند. دلیل نخست به نحو خاص بر خودکشی تمرکز نمی‌کند، بلکه به نحو عام بر مرگ تمرکز می‌کند. موضع شوپنهاور بین آنهایی قرار دارد که [قویاً] ابراز می‌کنند که مرگ یا به فنای مطلق می‌انجامد یا به جاودانگی؛ که شوپنهاور هر دوی آنها را «کذب برابر» لحاظ می‌کند (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 2, p. 464). وی برای فهم «دیدگاه رفیع‌تر»ش از مرگ، تمایز کانتی بین شیء در خود و فنومن را به کار می‌گیرد. هر فردی به مثابه بخشی از جهان فنومن‌ها وجود دارد که [از این رو]، در جهان فیزیکی، مکان و زمان را اشغال می‌کند و سپس در نقطه‌ای، از وجودداشتن متوقف می‌شود. از این دیدگاه، مرگ، نابودی قطعی و مطلق است. با این حال شوپنهاور این [مسئله] را واضح

خودکشی و آزادی از رنج در جهان به مثابه اراده و برابر نهاد شوپنهاور / ۱۳۹

می‌سازد که «خود»، بسی از این بیشتر است. فرد همچنین چیزی در خود، بیرون از زمان و مکان و فراسوی تغییر است که [بدین‌سان،] پذیرای مرگ نیست.^۷ شوپنهاور می‌نویسد خود فنومنال من محققاً بخشی ناچیز از آن منی است که به‌راستی هستم:

واقعاً بزرگ‌ترین ایهام در واژه «من» قرار دارد. ... آن سان که این واژه را می‌فهمم، می‌توانم بگویم مرگ، تمام پایان من است؛ وگرنه درست به همان اندازه که این پدیدار فنومنال شخصی‌ام، بخشی بی‌نهایت کوچک از خود درونی راستینم است، من از جهانم (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 2, p. 491).

شخص تا حدی در جهان فنومنال و با وفور بیشتری در خود جهان وجود دارد؛ جهانی ورای مکان و زمان که پذیرای تفرد نیست. در واقع، شوپنهاور ادعای آن دارد که فردیت نه تنها منبع عذاب، بلکه نوعی پندار است. لذا مرگ شخص نمی‌تواند نابودی راستین باشد.

آنچه شوپنهاور از [عبارت] «سرشت درونی راستینم» مراد می‌کند، همان جهان در خود (اراده) است که موضوع [و متعلق] تفرد نیست. کریستوفر جانووی (Christopher Janoway) در خصوص تمایز شوپنهاور بین واقعیت راستین و وجود گذرا و فردیمان در جهان فنومنال می‌نویسد: «واقعیت در خود (به معنای بی‌زمانی)، ابدی است. من، «اکنون»م را دارم و هر فنومن دیگری که بوده یا خواهد بود، زمانش را دارد که به تساوی برای آن، «اکنون» است» (Janoway, 1989: 107-108). واقعیت در خود که من از آنم، چیزی است جاوید؛ نه متعلق نابودی. ایده، این است که جهان (در اینجا و اینک)، خود را به مثابه «من» فنومنال متجلی می‌کند. اما آن هنگام که «من» از وجود داشتن دست می‌کشد، همان جهان، خود را در افراد دیگری متجلی خواهد کرد که هر یک، از خود به مثابه «من» یاد خواهد کرد؛ درست آن‌سان [که خواهد گفت] من دارم؛ من اغراضم را پی می‌گیرم؛ من رنج را تجربه می‌کنم و مانند آن. از این‌رو، مرگ، آزادی از رنج را فراهم نمی‌آورد. این صرفاً آیزودی فنومنال در جهان پدیداری است که هیچ نسبتی با اراده یا اراده [معطوف] به زندگی ندارد و مردن افراد، امر واقعی درباره خود واقعیت نیست. برایان مگی (Bryan Magee) این نکته را به‌نیکی ابراز می‌کند:

آنچه درباره او فنومنال است به هر حال خواهد مرد و آنچه درباره او نومنال

است نمی‌تواند از وجود داشتن دست بکشد. برای سازش دادن یکی از استعارات اولیه شوپنهاور [می‌توان گفت] او همچو مردی است که می‌کوشد با دلو برون‌کشی آب، رنگین‌کمان را از [فراز] آبشار برچیند (Magee, 1983: 223).

شاید کسی بیندارد که موضع شوپنهاور در باب مرگ، به عنوان استدلالی علیه امکان نیل به آزادی از رنج، بسنده است. اما او با تمرکز خاص بر خودکشی، آن را یک گام پیش‌تر می‌برد. گذشته از این امر واقع که مرگ (به نحو عام)، به سبب ادله‌ای که در بالا توصیف شد، از نیل به آزادی از رنج درمی‌ماند، خودکشی ویژگی دیگری دارد که آن را به‌ویژه در ایجاد آزادی از رنج، بیشتر از مرگ (به نحو عام)، ناتوان می‌کند.

خودکشی برای شوپنهاور مصداقی از اراده [معطوف] به زندگی است که علیه خود عمل می‌کند. خودکشی تناقضی صریح است که به جای براندازی خود اراده، فقط در براندازی فنومن فردی موفق است. در واقع، با خودکشی، آگاهی فردی برانداخته می‌شود؛ اما سرشت درونی شخص که با اراده، این همان و مستلزم تجربه رنج است، هرگز نمی‌تواند برانداخته شود. شوپنهاور خودکشی را این‌گونه توصیف می‌کند:

... خلاصی اختیاری از فنومن فردی (که غیر از انکار اراده [معطوف] به زندگی است) فقط فعل آزادی‌اش، برای پدیدارشدن در فنومن است. ... خودکشی بی‌آنکه انکار اراده باشد، فنومنی از تأیید قوی اراده است؛ زیرا سرشت ذاتی انکار، در این امر واقع [نهفته] است که از زندگی و نه از ماتم‌های زندگی احتراز شود. خودکشی، زندگی را اراده می‌کند و صرفاً از شرایطی ناخرسند می‌شود که این [ماتم‌ها]، بر آن اساس به او رسیده است. لذا از آنجا که او فنومن فردی را برمی‌اندازد، به هیچ وجه نه از اراده [معطوف] به زندگی، بلکه صرفاً از زندگی دست می‌کشد (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: Vol. 1, p. 398).

به عنوان یک راه‌گریز از رنجی که نتیجه اراده‌ورزی است، فرد صرفاً نمی‌تواند خود را به نحو ارادی قلع و قمع کند. خودکشی، زندگی را پایان می‌دهد؛ اما به عنوان نتیجه تصمیمی ارادی که در خدمت اراده [معطوف] به زیستن فردی است نمی‌تواند با همان سرشش از اراده‌ورزی تعالی یابد.^۷ چنانچه ژاکت یادآور می‌شود، در نظام شوپنهاور، آزادی از رنج یا همان انکار اراده [معطوف] به زندگی از قبل فعل اراده علیه خودش،

فاقد انسجام منطقی است:

تنها آزادی منطقاً منسجمی که باید [به عنوان آزادی] از رنج‌های اراده جُسته شود، نباید مرگ را اراده کند و خود را ارادی براندازد؛ بلکه باید با [نوعی] مواجهه بی‌اعتنا و والا هم با مرگ و هم با زندگی، در حالی به زیستن ادامه دهد که اراده خاموش است. این مواجهه، به نحو بسیار مرتاضانه‌ای، تسلیمانه است (Jacquette, 2000: 307).^۱

آن سان که به موضع شوپنهاور درباره خودکشی مربوط می‌شود، مسئله آزادی در اینجا قرار دارد. هرچند او در [مقاله] «در باب خودکشی» به صراحت می‌گوید شخص، حق فردی دارد که برای رسیدن به آزادی از رنج، مرتکب خودکشی شود و حتی او می‌پذیرد که می‌تواند بفهمد چرا شخص به چنین کاری اقدام می‌کند، اما سپس امکان تحقق این آزادی را انکار می‌کند. گرفتن زندگی شخص بر [نوعی] فقد [یا نقص] آگاهی (یا [نوعی] اراده‌ناورزی برای آگاه‌شدن) از بیهودگی اراده فردی و بر تجربه کلیت و تمامیت اراده در خود دلالت دارد. شخص، آزاد است خود را براندازد، اما آزادی‌اش برای آزادکردن خودش از رنج، [صرفاً] پندار است.

... هر که با وبال‌های زندگی آزرده شود، هر که به زندگی عشق بورزد و آن را تأیید کند، اما از عذاب‌های آن بیزار باشد و به‌ویژه دیگر نتواند سرنوشت سختی که بر او فرود آمده است را تاب آورد، نمی‌تواند با مرگ، به رهایی امید داشته باشد و نمی‌تواند خودش را با خودکشی حفظ کند. سایه خنک ارکوس (Orcus) فقط با پنداری دروغین (به عنوان مأمّن آسایش) او را اغوا می‌کند. زمین از روز به شب در می‌غلتد و فرد می‌میرد؛ اما خود خورشید در ظهري ابدی بی‌وقفه شعله می‌کشد. زندگی برای اراده [معطوف] به زیستن، حتمی است. صورت زندگی، حال بی‌انتهاست. اهمیت ندارد که افراد [یا] فنومن‌های ایده [افلاطونی] چگونه (همچو رؤیاهای زودگذر) در زمان سر می‌زنند و درمی‌گذرند. از این‌رو، هم‌اینک خودکشی برای ما فعلی‌واهی و لذا سخیف به نظر می‌رسد (Schopenhauer, 1818, 1844, 1969: 491).

نتیجه

اگر کسی با شوپنهاور هم‌رأی باشد که خودکشی باید به عنوان گریز بیهوده‌ای از رنج، یعنی وسیله‌ای (مسئلاً بیهوده) برای غایتی (مردود)، فهمیده شود، آنگاه نمی‌تواند بصیرت استدلال وی را انکار کند. با این حال، شاید این، نگرشی بیش از حد فروکاهنده به خودکشی باشد. مثلاً چه بسا خودکشی بتواند غایتی در خود، یعنی بُروزی خودانگیزخته از آزادی فردی، در میان چیزهای دیگر، باشد. اما نظام فلسفی شوپنهاور چنین امکانی را به حساب نمی‌آورد. از یک سو، نظام فلسفی وی با مستقیم نهادن خودکشی درون آنچه شخص به عنوان غرض ابتدایی اش (آزادی از رنج) شهود می‌کند، گفت‌آوری عالی خودکشی است. از دیگر سو، با توجه به چارچوب فلسفی شوپنهاور، امکان مذکور نفی، و درنگری هر امکان دیگری منع می‌شود.

پی‌نوشت‌ها

1. *Parega and Paralipomena*

2. "On Suicide"

۳. در واقع، شوپنهاور در «در باب مبنای اخلاق» (۱۸۳۷) ("Über die Grundlage der Moral") می‌نویسد: «سنجشگری بنیاد اصول اخلاقی کانت، به‌ویژه بهترین آمادگی و راهنما (هر آینه معبری مستقیم) برای بنیاد اصول اخلاقی خود من است؛ زیرا تقابلی‌ها یکدیگر را روشن می‌کنند و بنیاد من از لحاظ ذاتیات، کلاً با بنیاد کانت مخالف است» (Schopenhauer, 1837, 1965: 34).

۴. هیوم در این مقاله با این استدلال ضمنی چارچوبی برای مفهوم‌سازی خودکشی مطرح می‌کند. [به باور وی،] آزادی فردی عاملی است که خودکشی را توجیه می‌کند و همه آفریدگان، قدرت، جواز و آزادی تغییر در جریان طبیعی چیزها به منظور تضمین بهزیستی‌شان را دریافت کرده‌اند.

5. "On the Basis of Morality"

۶. تبیین مفصل طرز تلقی پیچیده شوپنهاور از «خود»، از حدود این مقاله تجاوز می‌کند. به‌اختصار، او «خود» را دست‌کم به چهار نحو می‌بیند که در وهله نخست به نظر می‌رسد برای تفوق [بر دیگری] می‌ستیزد: به مثابه موضوع [و متعلق] تجربه و شناخت، به مثابه موضوع [و متعلق] اراده و کنش، به مثابه تجلی بدنی اراده [معطوف] به زندگی، و به مثابه آینه بی‌غش واقعیت بی‌زمان. شاید سه نحوه نخست، «خود» پدیداری را به بهترین نحو توصیف کند؛ در حالی که آخرین نحوه، نزدیک‌ترین نحوه به «خود» راستین به نظر می‌رسد.

خودکشی و آزادی از رنج در جهان به مثابه اراده و برابر نهاد شوپنهاور / ۱۴۳

۷. جانووی می‌نویسد: «پرسش از اینکه آیا نگرش رفیع‌تر شوپنهاور به مرگ تسلا بخش است، پرسشی است دشوار. شوپنهاور می‌کوشد این اندیشه را القا کند که مرگِ خودِ شخص هیچ اهمیت و آفری در ترتیب چیزها ندارد. اما اگر شخص، ادله شوپنهاور را برای اخذ این نگره بپذیرد، آیا نباید بیندیشد که زندگی‌اش فقط اهمیت کمی دارد؟ و آیا این، اندیشه‌ای است تسلا بخش؟ به نظر می‌رسد شوپنهاور چنین می‌اندیشد» (Janoway, 1996: 89).

۸. شوپنهاور برای موضعش درباره خودکشی و درماندگی آن از نیل به آزادی از رنج، استثنایی بسیار گیرا قائل می‌شود. این استثنا، [شخص] مرتاض است که با جوع، مرتکب خودکشی می‌شود. از آنجا که مرتاض اراده کردن را متوقف می‌کند (صرف نظر از تجلی اراده [معطوف] به زندگی بودن [خود این عمل])، زیستن را [نیز] متوقف می‌کند. فقط این نوع خودکشی استثنایی توان آزاد کردن شخص از خودکشی را دارد: «بدین سان، مرتاض به روزه‌داری و حتی به خودعتابی و خودتعدیی متوسل می‌شود تا شاید بتواند با محرومیت و رنج مستدام، هر چه بیشتر اراده را در هم شکند و بکشد؛ اراده‌ای که او آن را به مثابه منبع رنج خویش و رنج جهان بازمی‌شناسد و از آن بیزار است» (Schopenhauer, 1818, 1844,) (1969: Vol. 1, p. 382).

- Jacquette, D. (2000). *Schopenhauer on death. Cambridge companion to schopenhauer*. Cambridge: Cambridge University Press. doi:10.1017/CCOL0521621062.010
- Janoway, C. (1996). *Schopenhauer*. New York: Oxford University Press.
- Magee, B. (1983). *The philosophy of schopenhauer*. Oxford: Clarendon Press.
- Schopenhauer, A. (1965). *On the basis of morality*. Indianapolis, IN: Bobbs-Merrill.
- Schopenhauer, A. (1969). *The world as will and representation*. New York: Dover.
- Schopenhauer, A. (1974). On suicide. *Parega and Paralipomena*. Oxford: Oxford U.P.